

ندارید باز می ماند، از او پذیرید و ببمان، استوار کنید.»

مردم گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی کردار رضایت نمی دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدنی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان ناخوشایند است بیکروز مبسر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما درباره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت

بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مطالب را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بنده ای گرفته بود بر مضمون مکتوب گرفت و نسی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کنند، اما او آماده جنگ می شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از بردگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان نبود و در چسبزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ يك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی شنب بودند و خبر را با آنها بگفت و همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب آن بود که گفنی از اعمال خویش توبه آورده ای و از آنچه خوش نداریم باز گشته ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده تو یافته‌ایم که به عامل خویش

نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»

گفتند: «پاک تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی

را بگمار که امین خون و مال ما باشند و مظالم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار

بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت می‌کنیم و یا خونت را میریزیم. در کار

خویش بیندیش یا از خلافت چشم ببوش»

اما عثمان پذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن

برون نمی‌کنم»

گوید: پس او را به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز

می‌کرد.

و تاب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم

به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دو مهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد

که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز

متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ترا مخبر میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خوبستن فصاص گیری. اگر از این دو کار در بیخ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده در آرم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به من کرده در آرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و ثاب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم فصاص بگیرم بخدا میدانم که دوبارم که پیش از من بوده اند کسانرا عقوبت میکردند بعلاوه من من ناب فصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخواست و برفت و تا چند روز دیگر همچنان بودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرگی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با سیزده کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدیم و گفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن عامر برایت کاری نساخت، نامه‌ها که فرستادی برایت کاری نساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و با تیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه با هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حمق خزاعی - این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس ابن حمق می‌گفتند - و ابن نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بيشان دادم و گفتم که کشتن وی مایه اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده اید دست بر میدارد و من اینرا ضمانت میکنم

گفتند: «اگر دست برنداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هر چه خواهید کنید.»

گوید: قوم بر فتنه و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدارا، خدارا، که جانم در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده‌اند، بلکه دشمنان را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و مدتی گذشت. پس از آن عثمان در باره بازگشت مصریان سخن کرد و گفت که در باره کاری آمده بودند که خبر ناسرست

شنیدہ بودند و بفرستند. میخواستیم پیش وی روم و تعرض کنیم اما خاموش ماندیم. ناگهان شنیدیم کہ یکی میگفت: «مصریان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس بہ طلب من فرستاد. معلوم شد خبر بہ اونیز رسیدہ بود. در اینوقت مصریان در ذی شنب فرود آمدہ بودند. بہ من گفت: ای ابو عبد الرحمن ابن قوم باز آمدہ اند چہ باید کرد؟

گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم کہ برای کار خیر نیامدہ اند»

گفت: «برو و آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نہ بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکہ در مقابل آنها تعہد کردہ ام از کارهایی دست برداری کہ از هیچ یک دست برداشته ای»

گفت: «باری از خدا میجویم»

گوید: من برون آمدم. مصریان بیامدند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را محاصره کردند.

گوید: عبد الرحمن بن عدیس با سودان بن حمران و دو یار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابو عبد اللہ یادت هست کہ با ما سخن کردی و بازمان فرستادی و پنداشتی کہ رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست بر میدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحہ کوچکی را در آوردند. یک لولہ سربی نیز بود، میگفتند: یک شتر از شتران زکات را دیدیم کہ غلام عثمان بر آن بود و بسار اورا بگرفتیم و بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد تازیانه به او بزنی و سروریشش را بتراش و در حبس نگاهدار تا دستور من برسد»
 «با عمرو بن حلق نیز چنین کن. با سودان بن حمران نیز چنین کن. با عروه بن
 «نباع لیبی نیز چنین کن.»

گوبد: «گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»

گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت
 کناره کند»

آنگاه گفتند: «مارا پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده
 که وقتی نماز ظهر بکرد با عثمان سخن کند. پیش سعد بن ابی وقاص رفته ایم و گفته
 که در کار شما دخالت نمی کنم، پیش سعید بن زید رفته ایم او نیز چنین گفته»
 گفتم: «وعدۀ شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «وعدۀ کرده که وقتی نماز ظهر بکرد پیش او رود»

گوبد: «من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «اینک
 مصریان بردند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»

گوبد: «مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها
 سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیشش من برو، لازم نیست در این
 مورد سخن کنی»

گوبد: «مروان برفت و علی روبه عثمان کرد. مصریان باو نیز همان گفته بودند
 که با من گفته بودند. علی مضمون نامه را با وی بگفت و عثمان قسم خورد که نوشته
 و خبر ندارد و با او مشورت نکرده اند.»

محمد بن مسلمه گفت: «راست میگویید این کار مروان است، بگویایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد و گفت: «من خوبشاوند توام به خدا اگر ابن گرفتاری از تو بود به رفع آن میبرداختم ، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی کنم بگو بیایند و عذر خویش را به آنها بگوی»
عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به او سلام نکردند و دانستم که ابن عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتیم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن ابن عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنایم مسلمانان عدالت نمی کند و چون در این بسابت با وی سخن کنند میگوید ابن نامه امیر مؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابو بکر و عمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست برداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتیم: «چرا»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا متکی بودیم که بر ضد نوحجت های مکرر داشتیم. و چون به بویب رسیدیم غلام تو را گرفتیم و نامه ترا به مهر تو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده ای به ما تازیانه بزند و سرو

ریش بتراشد و محبوس بدارد و این نامه نواست.»

گوید: عثمان حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بخدا من نوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف مشورت نبوده‌ام و خبر ندارم»

گوید: من و علی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته‌؟»

گفت: «نمیدانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا زنند و به عامل تو چنین چیزهای مهم نویسند و توندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا ترا برکنار کرده است.»

گفت: «پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده از تن بدر نمی‌کنم.»

گوید: سروصدا بسیار شد و من گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی درآویزند.

گوید: علی برخاست و برفت و چون او برخاست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاه گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان با محمد بن مسلمه سخن کرد و او با پنجاه کس از انصار در ذی‌حسب پیش آنها رفت و بازشان گردانید. مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند که نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و باز گشتند و به مدینه آمدند. اشتر و

حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر تو است؟»

گفت: «آری، اما بی دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش او یافته‌ایم غلام تو است؟»

گفت: «آری، اما بی اجازه من حرکت کرده»

گفتند: «شتر شتر تو است؟»

گفت: «آری، ولی بی خبر من برده‌اند»

گفتند: «باراست می‌گویی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی که گفته‌ای بناحق خون ما را بریزند و اگر راست می‌گویی سزاوار خلع شدنی، به سبب ضعف و غفلت خودت و شرارت اطرافیان که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی‌خبر او فیصل دهند.»

و هم به او گفتند: «تو یکی از یاران پیمبر و کسان دیگر را زده‌ای از اینرو که ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم کرده‌ای و باید خوب شدن را قصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند و صواب میکند، من خوب شدن را قصاص نمی‌کنم که اگر درباره هر کس خطا کردم قصاص پس دهم خوب شدن را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون درباره آن با تو سخن کنند توبه میکنی اما همان را و امثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز می‌گردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت ما کرد و تعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد او را نداشتی که از تو بی‌زاری کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازر رفتیم تا برای تو حجت نماند و عذری نداشته باشی و خدا را برضد تو شاهد کنیم اما نامه توبه عاملت از دنبال

ما آمد که دستور کشتن، و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی خبر تو نوشته اند اما نامه همراه غلام تو بود برشتر توبه خط دبیر توبه مهر تو، و به همین سبب تهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی عدالتی کرده ای و تبعیض در کار تقسیم، و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه. یکبار باز رفته ایم و دیگر نمی رویم تا خلعت کنیم و از پاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده ایم نکرده باشد و تهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما کناره کن که این، زحمت ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر میدارد. »

عثمان گفت: «هر چه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میجویم و بدو ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و یشریک. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دینها غلبه یابد و گرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خوبستن را خلع کنم، من پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی کنم، اما توبه میکنم و باز می آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او یمناک»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کرده ای که میدانی. بار پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه ها را درباره نامه ای که از غلامت گرفته ایم نگفته بودی، اینک که دانسته ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه ترا بپذیریم. از پیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به تودست یابیم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد می‌جنگید من بهیچکس نمی‌گویم باشما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند و مردان روانه کنند یا به یکی از ولایات مصر یا عراق میرفتم، خدارا، خدارا، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شمارا رها نمی‌کنند»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی برفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را باز گرداند اما گفت: «به خدا در یک سال دوبار به خدا دروغ نمی‌گویم»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی درآمد و از آنچه بر در می‌دید انالله گفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونس را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویش بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر می‌شوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسرایی طالب شو که مخفی

شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت وہ نزد علی رسید کہ میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا! حسن پدر و مادرم بہ فدایت! برای کارخبری پیش تو آمدهام کہ کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خوبشاوندی عموزادہات را رعایت کن دربارہٴ او بزرگواری کن و جانسرا حفظ کن کہ کارها چنان میشود کہ خواهی، خلیفہ گفته کہ رفتار پسندیدہ پیش میگیرد.»

علی گفت: «ای ابواسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از اودفاع کردہام کہ اینک بشرم اندرم، امامروان و معاویہ و عبداللہ بن عامر و سعید بن عاص این وضع را کہ می بینی برای وی پیش آورده اند. وقتی نیک خواهی می کردم و بہ او می گفتم دورشان کند با من دورویی می کرد تا چنین شد کہ می بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آہستہ با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاہ برخواست و می گفت: «از تو بہ اش چہ سود؟»

گوید: بخدا بہ خانہ ام نرسیدہ بودم کہ بانگ برخواست کہ عثمان کشتہ شد، بخدا تا کتون پیوستہ دچار شرم بودہ ایم.

ابوالخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبداللہ بن سعد بیکسی سوی وی فرستاد کہ با شتاب برود و حرکشان را بہ عثمان خبر دہد و بگوید کہ این این گروه چنان و امینمایند کہ آہنگ عمرہ دارند.

گوید: بیک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این بارہ سخن کرد و کس پیش مردم مکہ فرستاد و از مصریانی کہ آنجا بودند نشان داد و گفت کہ اینان بر پیشوای خود عیب گرفته اند.

گوید: عبداللہ بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد کہ از پیش بدو نوشته بود و اجازہ رفتن خواستہ بود و عثمان اجازہ دادہ بود. سعد بیامد تا بایلہ رسید و خبر یافت کہ مصریان سوی عثمان باز رفته اند و او را محاصرہ کردہ اند و محمد ابن ابی حذیفہ در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد خبر یافت بسر مصر تسلط یافت که پیرو او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد ابن ابی حذیفه مانع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جبله نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جبله نیز کناره گرفت و ابن عدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل و هفت روزی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیع گوید: پیش عثمان رفتم و ساعتی به نزد وی سخن کریم گفتم: «ای ابن عباس بیا دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد.»

گوید: در آن اثنا که من و او ایستاده بودیم طلحه بن عبیدالله که از آنجا گذرمی کرد ایستاد و گفت: «ابن عدیس کجاست؟» گفتند: «همین جاست.»

گوید: ابن عدیس بیامد که طلحه با وی آهسته چیزی گفت، آنگاه ابن عدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش ابن مرد رود یا از پیش وی در آید.»

گوید: عثمان به من گفت: «ابن را طلحه بن عبیدالله به او دستور داده» آنگاه گفتم: «خدا یا شر طلحه بن عبیدالله را از من بس کن که اینان را او به سر من ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد و خونش ریخته شود که مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را، نه در مورد قصاص، کشته باشد. پس مرا برای چه می کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت و من خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنید» و ولم کردند.

عبدالله بن ابزی گوید: آنروز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم. از خانه عمرو بن حزم از درپچه ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زدوغوردی شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی کنم که سودان بن حمران برون آمد و شنیدم که می گفت: «طلحة بن عبیدالله کجاست؟ پسر عقیان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم و او، یعنی مروان، مرا پسندید. و خرید زهر را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به نکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مفر گرفت و من نیز با وی بودم.

گوید: به خدا من جنگ را میان کسان راه انداختم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به نام نیارا سلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای درآمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت.

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه تان باشم از شما می گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من گفته صبوری می کنم و چنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به‌خدا تامن جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و باشمعیر به طرف در رفت.

ابوحفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست مابده.

عثمان گفت: «به‌خدا قاتل او را نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانه بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل حزم در بر او گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به یاران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کند خانه خود را حفظ کند که این قوم قصد من دارند و از کشتن پشیمان خواهند شد، به‌خدا اگر مرا و امی گذاشتند بزنگی علاقه نداشتم که حالم بگشته و دندانهایم افتاده و استخوانم سستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به‌خدا تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به‌تو دست نمی‌یابند»

آنگاه کسان برفتند و من باخودم گفتم نباید مولایم را رها کنم و با مروان برفتم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و هم‌اورد خواست و پایین زره خویش را برداشت وزیر کمر بند جا داد.

گوید: این نباع سوی مروان ناخست و از پشت ضربتی به‌گردن او زد که از پای

درآمد، گفתי جان داده بود ومن اورا بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم عدی بردم.

گوبد: وچنان بود که عبدالملک وبنی امیه برای اینکار از خاندان عدی حق شناسی می کردند.

ابوبکر بن حارث گوید: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم که پشت به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «هماورد کیست؟»

گوید: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی او رفت و دامن زره را بگرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و ابن عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی او را می بینم که بهم می پیچید و عبید بن رفاعه زرقسی به طرف او رفت که خلاصش کند.

گوبد: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگ ابراهیم بن عدی که مروان را شیر داده بود بر او جست و گفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شد و اگر می خواهی باگوشش بازی کنی اینکار زشت است»

گوید: عبید دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدها ابراهیم را بکار گماشتند.

ابن اسحاق گوید: عبدالرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«اربلبس و صعید آمدند

«و سلاح آهنین داشتند

«و حق خدا را طلب می کردند

«و با آنچه می خواستیم باز گشتند

حسین بن عیسیٰ به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برفت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم به نام نیار بن عیاض که پیری قرتوت بود از میان محاصره کنان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان! عثمان از بام خانه نمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری بینداخت و او را کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل نیار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصد کشتن من دارید، من کسی را که یاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی در دویدند و آنرا آتش زدند. آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان درآمد، سعید بن عاص نیز با جمعی درآمد، مغیره بن احنس ثقفی، هم پیمان بنی زهره، نیز با جمعی درآمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که یک منزلی مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، سردرخانه جنگی سخت کردند، مغیره بن احنس ثقفی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیبا که زیور و خلخال دارد

«داند که من مرد شمشیر زنم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون

میخواند:

«اگر تو مرد شمشیر زنی

«در مقابل ہماورد

»کہ با شمشیر صیقلی حملہ می کند

»مقاومت کن»

آنگاہ عبداللہ ضربتی زد و اورا بکشت.

گوید: رفاعہ بن رافع انصاری زرقی بہ مروان بن حکم حملہ کرد و ضربتی بدوزد کہ از پای در آمد و پنداشت کہ کشتہ شدہ و دست از او برداشت. عبداللہ بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان ہزیمت شدند و بہ قصر پناہ بردند و در را پناہگاہ کردند و بردر، جنگی سخت شد کہ زیاد بن نعیم قہری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشتہ شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری کہ پهلوی خانہ عثمان خانہ داشت در خانہ خویش را بگشود و بہ مردم بانگ زد کہ از خانہ وی سوی مدافعان عثمان رفتند و آنها برون شدند و در کوچہ ہای مدینہ گریختند و عثمان با ننی چند از خاندان و یاران خویش بماند کہ ہمہ با وی کشتہ شدند، عثمان نیز کشتہ شد .

ابو سعید وابستہ ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانہ بہ محاصرہ کنان نمودار شد و گفتم: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام اورانداد جرآنکہ کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاہ عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید کہ من چاہ رومہرا با مال خودم خریدم کہ کسان آب گوارای آنرا ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم و با آب رود افطار کنم»

آنگاہ گفت: «شما را بخدا میدانید کہ فلان و یہمان زمین را خریدم و بہ مسجد

افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا آیا شنیده‌اید که پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین وچنان میگفت؟» و چیزهایی را که پیغمبر دربارهٔ او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر بپاخواست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخواست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او و شما خدعه کرده است» و مردم او را پایمال کردند و چنین وچنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندرز گفت و تذکار داد اما اندرز گویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندرز می‌شنیدند در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به سبب آن بود که شب پیش خواب دیده بود که پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «امشب پیش ما افطار کن.»

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ربش را بگرفت که گفت: «جایی را گرفتی و کاری کردی که اگر ابوبکر بود نمی‌گرفت و نمی‌کرد.»

گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که او را مرگه سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را خفه کرد و پیکرش را بکوفت.

گوید: آنگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم تر از گلوی او ندیده‌ام و بخدا گلوی او را فشردم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی‌پیچید.»

گوید: آنگاه برفت.

در حدیث ابوسعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت:

«کتاب خدامیان من وتو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: و اما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را

برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که فر آن نوشت»

در حدیث دیگر هست که نجیبی پیش او رفت و تیری در گلو گاهش فرو برد که

خون بر آیه فسیکفیکهم اللہ ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده اند.

گوید: دختر قرافسه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این

پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد با گفت گلو گاهش دریده شد. بر اوزاری کرد

و یکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلش چه گنده است؟»

گوید: و من بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی خواست.

بدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که

خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جوید و نداد که بدان پردازید

که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شمارا سرکش نکند و از آخرت

باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید.

که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب

مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگرگونی های خدا بترسید و بجماعت پیوسته

باشید و دسته دسته مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلہاتان را

الفت داد و به نعمت وی برادران شدید.

ابو عثمان گوید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشتن را دل

داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به اقتدار خدای مقاومت کند گفت: «خدا اینان رحمت آرد بروید و برادر بمانید و کسانی که از آمدن پیش من ممنوع شده اند با شما فراهم شوند.» آنگاه کس پیش ملحه وزیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بیایند که فراهم آمدند و از فرازخانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید.» و همه، چه جنگجویان غریب و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می سپارم و از او می خواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی روم تا خدا فضای خویش را درباره من بسربرد. اینان و کسانی را که آنسوی در منند بحال خود می گذارم و تعهدی نمیکنم که برضد شما و در کار دین خدا یا دنیا دست آویز کنند تا خدای عزوجل هر چه می خواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید و سوگندشان داد که همه برفتند بجز حسن و محمد و ابن زبیر و امثال آنها که به دستور پدران خویش بر در نشستند و بسیار کس به آنها پیوستند و عثمان در خانه بماند.

ابو حارثه گوید: محاصره چهل روز بود و حضور مخالفان افتاد روز بود. و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبر آوردند که کسانی از ولایات آماده حرکت شده اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قعقاع از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدا نمی ترسید؟ مگر نمی دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویند اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از فرازخانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته‌اند اگر میتوانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد که زودتر از همه علی و ام حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیآمد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این مرد معروض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را رها میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده مباد، نمی‌گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی عمامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت. آنگاه ام حبیبه بیآمد، بر استرخویش سوار بوذ که قمقمه‌ای چرمین برزین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او پرسم که اموال یتیمان و بیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ میگوید» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بیریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه اش بردند. عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «بخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند می‌کردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی‌روی اما اگر گان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان می‌شوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی زاده! ترا با این، چکار؟»

گفت: «ای خشمی زاده! بخدا اگر کار به تسلط جوینی باشد بنی عبدمناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شگفتم

«که می‌خواهند خلافت بگردد

«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

«و از پس آن بدلتی سخت افتند

«و مانند یهودان و نصاری شوند

«که همگی راه گم کرده‌اند

گوید: پس از آن سوی کوفه رفت .

گوید عایشه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود روان شد، مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از این مرد بهتر محافظت می‌کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام حبیبه کردند و کس را نیابم که حفاظت کند. نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می‌کشد.» گوید: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه خویش بماندند. خاندان حزم به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان می‌رسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و عبدالله بن عباس را خواست که او را پیش خواندند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است»

گوید: عبدالله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»
 عثمان سوگندش داد که برود و ابن عباس آن سال کار حج را به عهده گرفت.
 آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او برقت.
 گوید: درباره زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا
 پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به
 قوم نوح رسید. خدا با میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شو، چنانکه از پیش درباره
 نظایرشان شده است.»

عمر و بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمد بن ابی بکر و محمد
 ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را میخورد و به مردم نور میدهد،
 کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما
 میخواهید فردا به دست دیگری میافتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایه حسرتان
 شود.»

اما آنها مصر بودند و خشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با
 ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدا انسان
 برده است»

ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند سلامت بیامد و از مکه
 خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب
 حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز
 حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم
 جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از مامشغول شوند.» و راهی برای
 نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و
 مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

و درهم آویختند و عثمان بانگشان زد: «خدارا، خدارا، شما از یاری من معافید» که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود و با سپر و شمشیر برون شد که آنهارا دور کند و چون او را بدیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدنبالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه باز گشتند و هر دو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواستند بودند بروند وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیره بن احنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهد زد و خورد بود با مدافعان و اردخانه شد و از درون بردر نشست و گفت: «اگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.»

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود و چون مانده میشد می نشست و قرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کس نبود که مصریان را از در براندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند و در و طاقک آنرا آتش زدند که هر دو شعله ور شد و چون چوبها بسوخت طاقک بردر افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن احنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود با وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که به خانه های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می بالید و از آخرین لحظات درگذشت عثمان